

باغچه نیازمندیم

وقتی رسیدم داشتند دوباره شیر را توی حیاط خلوت خاک می‌کردند. طبق معمول قبر را هول‌هولکی و با ناشی‌گری تمام کنده بودند، طوری که اصلاً اندازه شیر نبود و حالا داشتند زور می‌زدند که شیر را بچپانند توی آن سوراخ سمبل‌کاری شده.

شیر مثل همیشه با صبر و حوصله با قضیه برخورد می‌کرد. بعد از دست‌کم پنجاه بار خاک شدن در دو سال گذشته، دیگر به خاک شدن توی حیاط خلوت عادت کرده بود.

اولین بار که خاکش می‌کردند یادم است. حاج و واج مانده بود که چه خیر شده. آن وقت‌ها چون سن و سالی نداشتم، هم ترسیده بود و هم دست و پایش را گم کرده بود، اما حالا یک شیر پیر دنیا دیده شده بود و بعد از این همه خاک شدن، دیگر می‌دانست قضیه از چه قرار است.

وقتی پنجه‌های دستش را تا کردند و گذاشتند روی سینه‌اش و بعد شروع کردند به خاک ریختن روی صورتش، بفهمی نفهمی حالش گرفته بود.

اما واقعاً ناامیدکننده بود. شیر هیچ رقم توی چاله جا نمی‌شد. آن‌ها اصلاً عرضه نداشتند چاله‌ای اندازه شیر بکنند.

گفتم: «سلام. چاله خیلی کوچیکه.»

گفتند: «سلام. نه، نیست.»

دو سال بود سلام علیک استاندارد ما همین بود.

ایستادم و یک ساعتی تماشایشان کردم که با ناامیدی دست و پا می‌زدند تا شیر را خاک کنند اما فقط توانستند $\frac{1}{4}$ او را خاک کنند و بعد با نفرت دست از کار کشیدند و دور تا دور ایستادند و به خاطر این که چاله را بزرگ نکنده بودند به هم سرکوفت زدند.

من گفتم: «بیااید سال بعد باغچه‌اش کنید. این خاک به نظر می‌آد هویج

خوب بار می‌آره.»

حرفم برایشان خیلی هم بامزه نبود.